

فرانسواز شاندرناگور
ترجمہ ی اصغر نوری

ہمسرا اول

من سوگوار هستم. سوگوار شوهرِ زنده‌ام. از مدت‌ها پیش، لباس سیاه می‌پوشم: از دو سال قبل از بیست‌وپنجمین سالگرد ازدواجمان. ماه‌های سپتامبر و اکتبر فصل خوبی برای سوگواری‌اند؛ توی بوتیک‌ها چیز زیادی برای انتخاب وجود دارد، می‌توان با پیروی از مُد به طرز نامحسوسی وارد بیوگی شد. یک دامن کوتاه، یک کت و دامن؛ بعد همه‌ی دامن‌ها، همه‌ی کت و دامن‌ها.

چند ماه بود که لباس‌های تیره بهم می‌آمدند. چرا؟ دلیلش رانمی‌دانستم. بهم می‌آمدند، همین. از بین جواهرات هم فقط یکی‌شان را دوست داشتم: مروارید سیاهی که شوهرم به مناسبت چهل‌سالگی‌ام به من هدیه داده بود. یک روز وقتی داشتم بسته‌ی آخرین خریدم، یک مانتوی دودی‌رنگ، را باز می‌کردم، پسرهام بهم گفتند: «باید چیزی باهاش بپوشی که به چشم بیاید، یک رنگ شاد!» آن وقت «برای شاد کردن»، شال‌گردنی از جنس وال به خودم هدیه کردم. بنفش.

آن سال، زمستان را با سیاه و بنفش سرکردم. شوهرم متوجه چیزی نشد؛ در واقع خود هم همین‌طور. سوگوارش بودم، بی‌آنکه بدانم: او فکرش جای

دیگری بود و من حواسم پیش خودم نبود.

با بازگشت روزهای خوش آب و هوا، وقتی پیدا کردن لباس‌های تیره سخت تر شد، باید دستگیرم می‌شد که دنبال رنگ سیاه می‌گردم... سیاه، حتی لباس‌های زینت فروشنده درحالی که لباس‌های کوتاه و مخصوص تارک دنیاها و پیراهن‌های مردانه‌ی مخصوص خانم‌های راهنما را طرفم هل می‌داد، بهم اطمینان داد: «روی پوست بریزه. فقط یک دست سیاه، نه چیز دیگر! خیلی ساده، بدون ادا اصول: این جورری خیلی بهتر است!» فکر می‌کرد فریبم می‌دهد؟ من خودم تا اندازه‌ای تلاش نمی‌کردم خودم را گول بزنم؟

ساحل‌ها گورستان‌هایی آفتابی و بزرگ‌اند از تن‌های کسانی که کنار هم دراز کشیده‌اند و عاشق هم‌اند. اما شوهرم، تنش را کنار تن من نگسترده بود: تعطیلاتش را جای دیگری می‌گذراند؛ مرگش را جای دیگری می‌گذراند؟ در گذشته، زن‌های بیوه ماه‌ها نوار سیاه‌رنگی را روی جادکمه‌هاشان می‌زدند؛ من، تنها روی ماسه با لباس سیاه، تمام طول تابستان، نشانه‌ی سیه‌روزی‌ام را روی پوستم زدم؛ شناگری سوگوار که به هیچ‌نگاهی اعتنا نمی‌کرد.

پائیز برگشت - آخرین پائیزِ ما، آخرین پاییزی که «مالِ ما» بود - دیگر نا نداشتم به مغازه‌ها سر بزنم. همان لباس‌ها را پوشیدم. دیگر جرئت نداشتم بروم سراغ کمد لباس و انتخاب کنم.

یک روز صبح، برای پوشیدن پولیورم بی‌آنکه موهام به هم بریزد، شالِ وال را انداختم روی موهام. سرم که از یقه‌ی پولیور بیرون آمد، توی آینه - برای اولین بار - زنی را دیدم که نمی‌شناختمش: جوراب‌های سیاه، دامن سیاه، پولیور سیاه و آن شال که مثل روبنده‌ای روی صورتش افتاده بود... در عمق آینه، زنی گریان خبر شکستی قدیمی را بهم می‌داد: من باخته بودم.